



نشر سی‌ودو حرف

هانری میشو

سفر به گارابانی بزرگ

صفحه‌های برگزیده

متن کامل

فضای اندرون *L'espace du dedans* (۱۹۲۷-۱۹۵۹)،

گزینیه‌های هانری میشو از شعرهای خود

ترجمه‌ی

محمود مسعودی

[دفتر ششم از شانزده دفتر در دست ترجمه به سفارش همسر مهناز شاهین]



نشر الکترونیکی، ۲۳ سپتامبر ۲۰۱۵

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodoharf@yahoo.com



همه‌ی حقوق این ترجمه برای مهناز شاهین محفوظ است.

هانری میشو

سفر به گارابانی بزرگ

(۱۹۳۶)

صفحه‌های برگزیده

متن کامل

فضای اندرون *L'espace du dedans* (۱۹۲۷-۱۹۵۹)،

گزینیه‌های هانری میشو از شعرهای خود



ترجمه‌ی

محمود مسعودی

[دفتر ششم از شانزده دفتر در دست ترجمه به سفارش همسر مهناز شاهین]

نشر سی‌ودو حرف

«هیچ‌چی! - ادامه داد او - یک نمایش است، نمایشی مثلِ آنهایِ دیگر. در سنت، شماره‌ش ۲۴ است.»

و سرِ همین حرف‌ها، به‌گرمی به‌م بدرود گفت.

*

به‌م توصیه کردند بروم به شهرستانِ ون. آنجا مبارزه‌ای مرسوم است که همه‌ی آنهایِ دیگر از آن بیرون آمده‌اند. شماره‌ش، در میانِ نمایش‌ها، ۳ است و مردها توی یک باتلاق زد و خورد می‌کنند. تا ستیزه‌جویی شدیدتر باشد، این مبارزه معمولاً بینِ خویشاوندهایِ نزدیک برگزار می‌شود.

می‌توان بی‌درنگ حدس زد که دل‌خواه‌ترین مبارزه‌ها کدام‌ها اند. تفاوتِ سنتی نسلی به نسلِ دیگر به حساب نمی‌آید، به‌شرطی که نیروهایِ جسمی هم‌سنگ باشند. در این نمایش‌ها، به‌زحمت مگر پیچ‌پچی کنند. لَجَنِ چسب‌ناکِ یگانه‌گردانده‌ی مبارزه است، بی‌طرف، اما غدار، گاهی گزاف‌نمایِ یک سیلیِ ساده تا حدِّ رعد، گاهی نهان‌سازِ تقریباً کاملِ ضربه‌ای مصیبت‌بار به زیرِ شکم، پست و خزنده همواره گشوده بر آن مردی که وا بدهد. گاو‌میش‌هایِ تابنده با اندام‌هایِ مردانه، سر غرقِ لجن، می‌دمنند، می‌ستیزند، نیمه‌خفه، کور شده، کرگشته از این ماده‌ی خیانت‌کار که رخنه می‌کند همه‌جا، و می‌مآند، و کیپ می‌کُند.

*

مبارزه‌ی دو برادر را دیدم. چهار سال از هم دوری می‌کردند، گرم پروراندنِ توان‌هایِ خود، به کمال رساندنِ خود. با هم دیدار کردند بی‌آن‌که بفهمند، می‌شد گفت. بنا کردند به دست مالیدن به یک‌دیگر در خیال، هم‌زمان که یک‌دیگر را به

در دیارِ هک‌ها

وارد این دهکده که می‌شدم، همه‌ی عجیبی بُردم به سویِ میدانی پُر از مردم که در وسطِ آن، بر سکوئی، دو مرد تقریباً لُخت، کفش‌هایِ چوبیِ سنگین به پا، سخت کیپ، زد و خورد می‌کردند تا به مرگ.

گرچه اصلاً اولین بار نبود که شاهدِ یک نمایشِ وحشیانه بودم، دچارِ نگرانی می‌شدم به شنیدنِ بعضی از ضربه‌هایِ کفش‌هایِ چوبیِ رویِ تن، چنان خفه، چنان زیرِ جُلکی.

تماشاچی‌ها حرف نمی‌زدند، فریاد نمی‌کشیدند، بلکه می‌اوه‌اوهیدند. خُرخرهایِ هیجان‌هایِ پیچیده، این ناله‌هایِ نامردمانه همچو خیمه‌هایی عظیم بر گردِ این مبارزه‌ی واقعاً «حرکی» بر پا می‌شدند که مردی در آنجا می‌رفت بمیرد بی هیچ شکوهی.

و آن‌چه همیشه پیش می‌آید، پیش آمد: یک کفشِ چوبیِ سخت و خرسر کوبیده شد بر یک سر. نجیبانه خطوطِ چهره، همان‌گونه که حتیِ نانجیبانه‌ترین‌ها چنین اند، خطوطِ نجیبانه‌ی این چهره لگدمال شده بودند همچو چغندری پیشِ پا افتاده. زبان از آن گفتارها می‌افتد، درحالی‌که مغز در درونِ فکری نمی‌پزد دیگر، و قلب، کوبه‌ی سُست، ضربه می‌خورد هم‌چنین، آن هم چه ضربه‌ای!

خوب، او حالا دیگر پاک مُرده است! پس صندوق و رضایتِ خاطر از آن دیگری.

«ها بینم - پرسید ازم بغل‌دستی‌م - چی فکر می‌کنید درباره‌ش؟»

— شما چی؟» گفتم من، آخر باید محتاط بود در این دیارها.

گِل‌ولا می‌آلودند، انگاری برای شناسایی‌ناپذیر کردنِ خطوطِ چهره‌ی خانوادگی که می‌رفتند تا لگدمال‌ش کنند، آن هم چه جور!

نفرتِ قدیمی، رویده از کودکی، باز کم‌کم در آنها می‌بالید، درحالی‌که جُدامِ چسبناکِ گِل به هم‌دیگر می‌مالیدند و خطر بالا می‌رفت تا دماغ، تا چشم‌ها، تا گوش‌ها، اخطارِ تیره‌وتار. و ناگهان دو دیو بودند. اما فقط یک فن اجرا شد. پرتاب‌شده‌ی جهش، بزرگه افتاد در گِل با آن یکی. چه انتهایی در آن زیر! ثانیه‌های پایان‌ناپذیر! نه این برخاست نه آن. پشتِ بزرگه لحظه‌ای پدیدار شد، اما سر نتوانست خود را برکشد از باتلاق و مقاومت‌ناپذیرانه فرو رفت.

*

در شب است، زیر مهتابی ملایم، که مبارزه به بیشترین جذابیت شهرت دارد. نور پُریده‌رنگِ ماهِ جلوه‌ای حیرت‌انگیز بهش می‌دهد، و قیافه و خشم مبارزان پاک دیگر می‌شود؛ تاریکی ده برابرشان می‌کند، به‌ویژه اگر زنان اند که مبارزه می‌کنند، که قید و بند و ترس از حرف مردم برای آنها برمی‌افتد به همراهِ روشنایی روز.

خشم در حالی که در روز خودِ نیرنگ می‌زند و خود را پنهان می‌کند، در شب برعکس، هرگز شیطانی، زود خون به چهره می‌دواند یا رنگ ازش می‌پرازد، و با حالتی جهنمی خود را بهش می‌چسباند. حیف که جز در نیم‌تاریکی نمی‌توان آن را دریافت. با این‌همه، این لحظه‌ی چیره شدن بر چهره نمایشی از یاد نبردنی‌ست. هر چقدر هم که مبارزه سهمگین باشد، فقط همین نُت آغازین را گسترش می‌دهد. (شب هم چنین خوب است به این دلیل که در آن متمرکزتر ایم، رهاشده تنها به سودایِ خود). این حالت‌های کریه نیش‌تان می‌زنند، روی‌تان رد به‌جا می‌گذارند، حالت‌هایی که می‌توانند در سراسر یک زندگی پدیدار نشوند و اینجا، مجذوبِ شب و موقعیت‌های خفت‌بار، به‌حتم پدیدار می‌شوند. تماشاگرهای بزرگ‌زاده‌ی هک هرگز فروگذار نمی‌کنند به‌تان بگویند که

نمایش نیست که جلب‌شان می‌کند، بلکه جلوه‌ها که از چهره‌ها بیرون می‌زنند. باید، البته، خویشاوند‌های نزدیک باشند که مبارزه کنند، یا دست کم دشمن‌های دیرینه.

*

شهرهایی می‌شناسم که آدم هیچ‌وقت توش آرامش ندارد، بس که دل‌بستگی به برخی از نمایش‌ها بر آنها مسلط است. جوان‌ها هم میانه‌رویِ پیرها را ندارند. وارد کردنِ تعدادی حیوانِ وحشی توی یک شهر آسان است (ازشان به قدر کافی در حومه هست). یکهو سه یا چهار پلنگ سیاه از یک تراکم اتومبیل‌ها می‌زنند بیرون که، گرچه ترسیده، بلد اند زخم‌های بی‌رحمانه وارد کنند. این نمایش شماره‌ی ۷۲ است. او! البته! آنهایی که این سرگرمی را تدارک دیده اند، بدونِ شیطنت این کار را کرده اند. اما وقتی که در این خیابان اید، بهتر است که زیادی از نمایش کیف نبرید؛ باید عجله کرد، چون که پلنگ سیاهه تصمیمش را خیلی هم زودتر می‌گیرد، وحشتناک زودتر، و کم‌یاب نیست که زنی یا کودکی بر اثر جراحت‌های وحشتناک جان بسپرد. البته، مقامات می‌کوشند جلوی این تفریح‌ها را بگیرند، اما با ملایمت. «جوان‌ها دست به تجربه‌های یک خُرده وحشیانه می‌زنند - می‌گویند آنها - اما روحیه‌ی خیرخواهی هم هست. وانگهی، این نمایش جریمه می‌پردازد.» جریمه پرداخت بیست و پنج بَش^۱ است توسط هر برگزارکننده. (همه‌ی نمایش‌های بالای شماره‌ی ۶۰ جریمه می‌پردازند.)

*

۱ - بَش، bache [بَش] تلفظ فرانسوی batz [بَش] است که سکه‌ای بوده در سوئیس و جنوب آلمان از قرون وسطا تا قرن نوزده. ریشه‌ی آن گویا Bär به معنی «خرس» است. اینجا به عنوان یک واحد پول به کار رفته و شاید هیچ ربطی به واقعیت تاریخی این سکه نداشته باشد.

شکایت که می‌کردم به خاطر دزدی‌ای که توی خانه‌ی من شده بود، نمی‌دانم چه‌طور، وسطِ روز، بغلِ دفترِ کارم که توش بودم (همه‌ی سرویسِ غذاخوریِ نقره را برده بودند به‌جز یک دیس)، رییسِ کلانتری بهم گفت: «هر کاری که لازم باشد خواهیم کرد. اما، اگر یک دیس مانده، یقیناً دزدی نیست، نمایشِ شماره‌ی ۶۵ است.

از رویِ جریمه، پنجاه بش به عنوانِ قربانی دست‌تان خواهد رسید.»

و چند لحظه بعد، یک جوان از خودراضی، از همان‌ها که در همه‌ی ملت‌ها پیدا می‌شود، آمد تو و گفت: «این هم سرویسِ نقره‌تان»، جوری که انگار با او بوده دل‌خور باشد.

«همچین‌ها هم بامزه نیست همه‌ی اینها - بهش گفتم با تحقیر - چی عایدتان کرده؟ — دویست و هشتاد بش - پیروزمندانه جواب داد - همه‌ی بالکن‌های همسایه‌ها به اجاره رفته بود.»

و تازه باید خودم، به هزینه‌ی خودم، سرویسِ نقره‌م را به خانم برگردانم.

*

تخصّصِ شان مبارزه‌های حیوان‌هاست. هر حیوانی که کم‌ترین استعدادی برای مبارزه دارد (و کدامش ندارد؟)، آنها تحتِ مراقبتش قرار می‌دهند، بیزاری‌های او را از صدها نوع دیگر، که به همین هدف در قفس کرده اند، زیرِ نظر می‌گیرند و تجربه می‌کنند تا وقتی که عکس‌العمل‌های حتمی و ثابت به دست آورند.

آنها می‌دانند که کافی‌ست یک کُمکی زمین را تغییر بدهند تا یک حیوانِ نمونه‌ی اطاعت تبدیل بشود به یک وحشیِ تحمل‌ناپذیر، و با رژیمِ متناسب موفّق می‌شوند شُل‌ترین و ژلاتینی‌ترین روح را به شور و دارند. اگر داروخانه‌شان چنین وسیع، کارآمد و به‌راستی در جهان یگانه است، آن را مدیونِ تجربه‌ی به دست آورده از این تدارکاتِ مبارزاتی اند. من آنجا کرم‌پروانه‌های درنده و قناری‌دیو‌هایی دیدم چشم‌کن و

پرده‌ی گوش‌در، که همه وحشت‌زده ازشان در می‌رفتند. (آنها هم‌چنین، همان‌گونه که می‌شود فکرش را کرد، اسلحه‌ها و همه‌جور سازوبرگ‌هایی به کار می‌برند که مهیب می‌کنند آنها را که طبیعت لُخت‌تر از همه گذاشته بودشان.)

*

گاهی موقعِ ظهر، در یکی از خیابان‌های پایتخت، می‌شود به مردی برخورد زنجیربسته، با جوخه‌ای از نگهبان‌های شاه در پی او، که به‌نظر راضی هم می‌آید. این مرد به سویِ مرگ برده می‌شود. «سوءِ قصد به جانِ شاه» را ساعتی پیش انجام داده است. نه آن‌که ازش به هیچ‌وجه ناراضی باشد! خیلی ساده می‌خواست به این حق دست بیابد که در حیاطِ یک کاخ، در حضورِ گاردِ شاهی، با تشریفات اعدام شود. شاه، گفتن‌ش بیهوده است، در جریان گذاشته نمی‌شود. مدّت‌های مدیدی‌ست که این اعدام‌ها دیگر برای او جالب نیستند. اما خانواده‌ی محکوم از آن به نیک‌بختی بزرگی دست می‌یابد، و خودِ محکوم، پس از یک زندگی غم‌بار، که تازه احتمالاً با اشتباه خودش هدرش کرده، سرانجام به رضایتی می‌رسد.

هر بزرگ‌سالی مجاز است نمایشِ شماره‌ی ۳۰ را اجرا کند که «پذیرشِ مرگ در یک حیاطِ کاخ» نام دارد، اگر که با قصدِ اعلام‌شده و سپس خودانگیخته‌ی «سوءِ قصد به جانِ شاه» موفّق شود به نرده‌ی بزرگ، نرده‌ی باغ کوچک، و یک درِ ورودی دست بیابد. خیلی سخت نیست، چنان‌که دیده می‌شود، و خواسته اند این‌جوری یک دل‌خوشی‌هایی بدهند دقیقاً به آنهایی که خیلی ازش بی‌بهره مانده بوده اند.

مشکلاتِ واقعی بایستی سرِ درِ دوم شروع شوند.

*

هک‌ها هر سال خودشان را برای تربیت چند بچه‌ی ستم‌کش آماده می‌کنند و با برساختن برهان‌ها و مسئله‌های گمراه‌کننده برای همه چیز، همه پرداخته از دروغ، در فضایی از وحشت و آیین رمزی رفتارهای بد و بی‌عدالتی‌های مسلم بر آنها روا می‌دارند.

مردهایی سنگ‌دل، جاهل‌ها، زیر فرمان رهبرهای نابه‌کار و کارآزموده، به این شغل گمارده می‌شوند.

این‌جوری، آنها هنرمندهایی بزرگ بار آورده اند، شاعرهایی، اما بدبختانه قاتل‌هایی هم، و به‌ویژه اصلاح‌طلب‌هایی، تندروهای افراطی باورنکردنی‌ای.

وقتی که در آداب و نظام اجتماعی تغییری داده شود، هم به آنهاست که آن را مدیون اند؛ اگر هک‌ها، به‌رغم ارتش کوچک‌شان، هیچ‌واهمه‌ای ندارند، این را هم باز به آنهاست که مدیون اند؛ اگر در زبان این همه پاک‌شان، آذرخش‌های خشم استوار شده اند، که شگردهای عسلین نویسنده‌های خارجی پیش آنها لگه‌جوهرهای نجسب جلوه می‌کنند، باز به آنهاست که آن را مدیون اند، به چند بچه‌ی ژنده‌پوش، بی‌نوا و بی‌امید.

*

آن روز، آنها رییس دفتر و سه وزیر را غرق کردند. عوام‌الناس زنجیر دریده بود. قحطی سراسر یک زمستان جان‌شان را به لب رسانده بود. یک آن ترسیدم که نکند بیابند محله‌ی ما را که ثروتمندترین است، تاراج کنند. «نه، نه» - گفتند بهم. هیچ ترسی در این مورد نداشته باشید. به‌روشنی نمایش شماره‌ی ۹۰ است، با ضمیمه‌های طبیعی‌ش ۸۲ و ۸۴، و نمایش‌های عمومی. اما برای اطمینان بیشتر، می‌رویم می‌پرسیم.»

یکی نظر پدرش را می‌خواهد، دیگری مال مادر بزرگش یا یک کارمند عالی رتبه را. دقیقاً همین بود. «با این‌همه بهتر است بیرون نرفت، - گفتند بهم - مگر همراه چند سگ گنده، به خاطر ول کردن خرس‌ها و گرگ‌ها، طرف‌های ساعت چهار، که جزء

شماره‌ی ۷۶ اند.» هفته‌ی بعد، چون موقعیت بدتر می‌شد و هم‌چنان هیچ کاری در مبارزه با قحطی انجام نمی‌دادند، قضاوت من این بود که خطر آن می‌رود تا به‌زودی نمایش‌های رده‌ی ۸۰ دیده شود. دوستان من به این فقط خندیدند. اما نگرانی من شدید بود، و زدم بیرون، شاید برای همیشه، از دیار هک‌ها.

امانگولون‌ها

آداب و رسوم

وقتی که یک امانگولون به سختی نفَس می‌کشد، آنها ترجیح می‌دهند که دیگر او را نبینند زندگی کند. چون چنین ارزیابی می‌کنند که او دیگر نمی‌تواند به حظّ واقعی برسد، حالا هر چقدر هم که برایش کوشش کند. بیمار، به واسطه‌ی علاقه‌ی طبیعی به انسان‌ها، مگر ناآرامی در تنفّس همه‌ی یک شهر نمی‌تواند بیاورد.

پس، البته کاملاً بدون دل‌خوری، خفه‌ش می‌کنند.

در روستا، خیلی خشن اند، چند نفر با هم کنار می‌آیند، و شبی به خانه‌ی او می‌روند و خفه‌ش می‌کنند.

رخنه می‌کنند توی کلبه فریادزنان: «دوستان!». پیش می‌روند، چسبیده به یک‌دیگر، دست‌ها دراز کرده به پیش. زود انجام می‌شود. بیمار، وقتی ندارد واقعاً متعجب شود که درجا با دست‌های زورمند و مصمّم، دست‌های مرده‌ای وظیفه‌شناس، خفه می‌شود. بعدش با خون‌سردی می‌روند و به هرکس که برمی‌خورند، می‌گویند: «می‌دانید، فلانی که نفَس آن‌همه نامیزان داشت، خوب! یکهو جلوی ما از دست‌ش داد.»

— آه!» می‌گویند، و دهکده آرامش خود را بازمی‌یابد و آسودگی‌ش را.

اما در شهرها، برای خفگی تشریفاتی هست، البته ساده، چنان‌که مناسب است.

برای خفه کردن، یک دختر خوشگل باکره انتخاب می‌کنند.

لحظه‌ای بزرگ برای او که این‌چنین به پل میان زندگی و مرگ فراخوانده می‌شود! ملایمتی که این ناخوش‌ها با آن درمی‌گذرند، به سود دختر جوان به حساب می‌آید. چون چنان کردن که یک بیمار به آرامی در میان دست‌هایی دل‌پذیر خاموش شود - آنها می‌گویند - نشانه‌ای عالی‌ست از فداکاری برای فرزندها، از صدقه برای فقیرها، و برای اموال، از مدیریتی مطمئن. خیلی هم زود بیش از آن تعدادی شوهر پیدا می‌کند که برای او لازم است، و اجازه دارد که خودش انتخاب کند.

مشکل در ملایم بودن و هم‌زمان سخت فشردن است.

دختر لوند موفق نمی‌شود، وحشی هم نه. قابلیت‌های اساسی لازم است، طبیعتی واقعاً زنانه.

اما چه سعادت‌ی آنگاه که موفق می‌شود، و چه درک‌کردنی‌ست اشک‌های شادی دختر جوان در حالی که حاضران با هیجان به او تبریک می‌گویند.

*

آنجا که زمزمه‌ی جویباری و تالّوی نور بر موجک‌ها و چین‌های آب خیلی نزدیک می‌شود، انتظار روبه‌رو شدن با چند امانگولون را هم داشته باشید.

امانگولون‌ها پیوسته خود را زخمی زمزمه‌ی خیزک‌های آب جویبارها احساس می‌کنند، زخمی و پُشتش زود زخم‌بسته.

ازین‌رو، نزدیک آب‌های روان است که در بهترین حالت‌شان دیده می‌شوند. همچو ناقه‌ها، هنوز اندکی بیمار اما در راه خیلی خوب بهبودی، باز اند آن‌وقت به روی دیگری، و ناممکن نیست که، اگر جویبار بسیار جهان و شاران باشد، عصبی‌کننده تا دل‌تان بخواهد، گرچه ساده و محفوظ در بستر کوچک خود، ناممکن نیست که آنها به شما توجه نشان دهند و مهربانانه سر حرف را با شما باز کنند.

آن وقت حظّ سرچشمه گرفته از آنها حس می‌شود. اما نه آن که عادت به حرف زدن ندارند، به‌ویژه با خارجی‌ها، با مختصر حرفی قُدقُدی فراوان‌تر از شان می‌زند بیرون سرشار از احساساتِ عالی، که جای شک درش نیست.

*

کار در نزد امانگولون‌ها نکوهیده است، و، طولانی آن، اغلب حوادثی برای‌شان به بار می‌آورد.

یک امانگولون، پس از چند روز کار مداوم، پیش می‌آید که دیگر نتواند بخوابد. او را سرنگون می‌خوابانند، کیپ می‌کنندش توی یک کیسه، هیچ نتیجه نمی‌دهد. این یارو از پا در آمده است. او دیگر حتی نیروی خوابیدن ندارد. چون خوابیدن یک واکنش است. خلاصه باید توان انجام این کوشش را داشت، آن هم در اوج خستگی. این امانگولون بی‌نوا پس‌وا می‌رود. چگونه و آن نرفت، بی‌خوابی زده، در میان آدم‌هایی که پاک مستانه خواب اند؟ اما چند تایی ساکن ساحل یک دریاچه، به دیدن آب و طرح‌های بی‌دلیلی که مهتاب می‌سازد، خوب یا بد استراحت می‌کنند، و موفق می‌شوند چند ماهی زندگی کنند، هرچند که مرگ بارانه حسرت‌زده‌ی خواب تمام اند.

آسان است به‌جا آوردن‌شان از چشم‌های گنگ و هم‌زمان سمج‌شان، چشم‌هایی که روز و شب جذب می‌کنند.

بی‌احتیاط آنهایی که خواسته اند کار کنند! حالا دیگر زیادی دیر شده است.

*

وانگهی، خواب برای امانگولون‌ها همواره مشکل شماره‌ی ۱ بوده است. ازین‌رو، وضعیت‌های خواب‌آور را به‌شیوه‌ای باورنکردنی با گوناگونی خلق و خوی خود تطبیق داده اند.

خود فقیرها هم به دو یا سه تخت‌خواب نوع متفاوت بسنده نمی‌کنند. تازه باید بتوانند توی هوا در به‌هم‌ریختگی‌ای از ملاقه‌ها و تسمه‌ها هم مستقر شوند.

ثروتمندها گزینش بیشتری دارند.

آنها، پیچیده به دور یک دُهل، که خدمت‌کاری حرکت کند دورانی به‌ش می‌دهد، دوخته‌شده توی تُشکی (تنها سر بیرون) در حالی که با لمبه‌هایی می‌زنند روی آنها (آخر اندکی بی‌حال اند)، دراز کشیده در وانی از لجن داغ، از تسهیلاتی بی‌شمار برخوردار اند.

شیوه‌ی مورد استفاده هرچه باشد، برمی‌گردد به این: نامزد خواب باید بفهمد که مبارزه کردن بیهوده است، که او از پیش شکست خورده است.

صبح‌هاست، پس از خواب ستبر و سنگین شب، که حالت چهره‌ی امانگولون غریب‌ترین است، و انگاری به‌در از انسانیت؛ با این نگاه تیره و گویا، گرچه برای گفتن هیچ چیز مفهومی، که گاهی سگ‌های پیر بیمار و روماتیسمی دارند در کنار صاحبی خبیث که با این‌همه به او وابسته شده اند.

*

امانگولون که سفر می‌کند در روز، همچو بسته‌ای سربسته است. متنفر است از خورشید (مگر در جنگل که آفتاب آنجا خُردشده‌ست) و فکر بر ساختن آیینی برای آن چه‌بسا هرگز به ذهن یک امانگولون نرسیده است. وانگهی احساس می‌کند که در نور ناخوشایند خورشید می‌پایندش. و او بدش می‌آید از پاییده شدن.

معمولاً شب‌ها می‌روند بیرون، با حاملان فانوس‌های چندین رنگه و می‌پراکنند در بیشه‌ها، خموشانه، اما حظ‌بران از نمایش چنان، که باور نمی‌توان کرد.

ماهرترین‌ها برای آویختن چراغ‌ها در ارتفاع‌های متفاوت از شاخه‌ها بالا می‌روند. بعضی‌ها در شاخه‌ها مستقر می‌شوند که آنجا وجدی شدید به آنها دست می‌دهد و گاهی ضروری می‌شود که آنها را، بی‌جان و از خود بی‌خود، به خانه‌هاشان برگردانند.

*

این، آدم را برای انجام دیدارهای غیر ضروری به فکر می‌اندازد و دودل می‌کند. در عوض، مهمانِ خانه‌ی دوستی بسیار نزدیک، این‌یک است که شخصاً شلوار ورودی را برای شما کنار می‌زند. ادای احترامی بی‌نهایت ظریف از سوی صاحب‌خانه، انگاری که گفته باشد: «من ام مزاحم. حضورم را در خانه‌تان ببخشید.» با این‌همه، در هر حال، بهتر است مدّت زیادی برای دیدار نماند.

*

امانگولون‌ها عزب‌ها را بر نمی‌تابند. دو هفته هم نه، تنها تا آنجا خواهند گذاشت. نخیر، باید بی‌درنگ برای زن گرفتن تصمیم بگیرید. «چون - می‌گویند آنها - عزب، مدام باید به‌ش بدگمان بود. یک روز، دختر بچه‌ای را خواهد کُشت، به‌ش تجاوز خواهد کرد، که این خیلی دردش خواهد آورد، به سر او خواهد زد که مذهب جدیدی پایه‌گذاری کند، بی‌اندازه درست‌کار و منطقی خواهد شد، و دیگر اصلاً هیچ کیفی نخواهد داشت زندگی کردن با او.» همسایه‌ها خودشان را معذب احساس می‌کنند، تردید می‌کنند که با زن‌های خودشان طبیعی‌ترین حرکت‌ها را انجام بدهند. آخرش، تحمل‌ناپذیر می‌شود. پس، سه چهار نفری می‌روند بیرون، کمینِ مردِ غفیف را می‌کشند و با خون سردی و شاید حتی با نفرت او را می‌زنند.

آخر مردها به مردانگی‌شان که بر بخورد، به‌آسانی دست‌خوش جنون می‌شوند. همین‌که از این قیافه‌های عصبی می‌بینند، و برافروخته، از این نگاه‌های متمایل به سازش‌ناپذیری، زیر نظرشان می‌گیرند. این‌چنین، تنها چند جانی کار کُشته جرئت می‌کنند که از پاک‌دامنی و دین حرف بزنند، اما همواره در خلوت و سر بسته. در بازداشت، وانمود می‌کنند که بد فهمیده شده‌اند، که هرگز بحثِ عفت نبوده است، بلکه برعکس یک عیاشی عظیم. آن‌وقت، ول‌شان می‌کنند، «اما با این‌حال روشن‌تر حرف بزنید - می‌گویند به‌شان - این اشتباه‌ها چه بسا می‌توانند برای‌تان گران تمام بشوند.»

همیشه یک بویی، یک عطرها‌ی درهم‌آمیخته‌ای، آشیانِ امانگولون را فرا گرفته است.

اگر او نتراشیده و عامی‌ست، دودِ هیزم است که آن بو را می‌دهد با اندکی علف خشک، سخت انبوه، و او آرزو مست می‌شود.

عوامانگی! مقصود چیز دیگری‌ست: از عطرها‌ی گوناگون، ناچیز و تند، دست یافتن به افق‌ها، سفرها، جویباری کوچک همچو یک کرم، جنگل در پاییز، دریای پُدناک و خروشان، بندرهایی که کشتی‌ها با خمودی آشکار در آنجا انتظار می‌کشند.

رسیدن به‌ش، هنرِ کدبانویِ خانه است.

و او می‌رسد به‌ش؛ شهرتِ زن‌هایِ امانگولون، در این باره، فراوان است در گارابانیِ بزرگ.

*

امانگولون، لابد حدس زده اید، خُلق و خوئی ندارد که خوش‌ش بیاید مزاحم‌ش بشوند.

بر بالایِ درِ ورودیِ خانه‌ش، نقشِ برجسته‌ی سرِ گنده‌ی یک مرد بر سنگ یا چوب کنده‌کاری شده است. این نقش بیان‌گر آرامشی‌ست راهی به سویِ خشم. دو پایِ یک شلوار، بسته به جلیقه‌ای کوتاه، جلویِ در، و تا زمین، آویزان است. به فیضِ این آذین، دیدارکننده وارد که می‌شود، دو پایِ شلوار را واز می‌کند.

خوب بی‌ادبانه است!

پس این‌جوری، صاحب‌خانه درجا موفّق شده است عیبی به شما وارد کند پیش از دخول. اوست اهانت‌شده، که می‌تواند هر وقت که مایل باشد انتقام بگیرد.

*

خانه‌شان بر سرشان خراب شود. مدام دست توی موهاشان می‌کنند، انگار که درجا پُر از آوار و خُرده‌های کِرم‌خورده‌ی بام باشد.

یک کِرم است که چوب‌هایِ خانه‌هاشان را می‌خورد و مه است که می‌آوردش. همین‌که رخنه صورت گرفت (آیا برای همین است که آنها این‌همه از پنجره‌ها می‌ترسند؟) چند روزه سرتاسر یک خانه مصرف می‌شود. یک شب مه برای هجوم بس است.

*

امانگلون، بدون انگیزه‌های آشکار، یکهو می‌زند زیر گریه، خواه ببیند برگی می‌لرزد، چیزی سبک یا غباری فرومی‌افتد، یا برگی در حافظه‌ی او فرومی‌افتد، بساونده‌ی یادهای گوناگون دیگر و دور، خواه باز تقدیر انسانی او، جلوه‌کنان پیش نظرش، رنجش بدهد.

هیچ کس توضیحی نمی‌خواهد. درکش می‌کنند و هم‌دردی را رو برمی‌گردانند ازش تا راحت باشد.

اما، گروه‌هایی از امانگلون‌ها، ناگهان فراگرفته‌ی اغلب نوعی تقدس‌زدایی جمعی، بنا می‌کنند به خموشانه گریه کردن و اگر قضیه در کافه‌ای بگذرد، اشک‌ها نگاه‌ها را تار کرده سالن و میزها از دیدشان ناپدید می‌شوند. گفت‌وگوها معلق می‌مانند، بدون کسی که به سرانجام‌شان برساند. نوعی یخ وارفتگی درونی، همراه با لرزها، همه‌شان را فرامی‌گیرد. البته با آرامش. چون آنچه آنها احساس می‌کنند، فروپاشی عمومی جهان بی‌حدود است، و نه فروپاشی تنها خودشان یا گذشته‌شان، و علیه آن هیچ، هیچ نمی‌توان کرد.

درون می‌شوند، خوب است که درون می‌شوند این چنین گاهی در جریان بزرگ، جریان پهناور و غم‌آور.

چنین اند امانگلون‌ها، بدون شم، اما با نهاد روان.

در میان امانگلون‌ها، دست کم در امیرنشین آتل، بیمار (با بیماری مزمن، البته) جای‌گاه ویژه‌ای دارد. مقصّر است یا احمق. همیشه تحقیق می‌شود که آیا این است یا آن. آخر آنها فکر می‌کنند که یک انسان هوشمند، رفتارکنان بنا بر شهودی که از خود دارد، نمی‌تواند بیمار بشود.

با این‌همه با نظر بد به بیمارها نگاه نمی‌کنند، مگر این‌که سرفه کنند. به نظرشان، بیمار، آدمی اُفت می‌کند به پای‌گاه حقیقی خود، و تن‌درستی بیشتر شبیه سطح دریاست، جا آنجا بهتر است و اما ناآرامی شدیدتر.

نه این‌که بیمارها به مشاور خوب بودن شهره اند، همه‌ی وزیرها بیمار اند و حتی بیمارهای از پا درآمده. کارگزارهای وفاداری در خدمت خود دارند که به این ور و آن ور می‌فرستند و بر مبنای گزارش آنها فرمان می‌دهند و حکومت می‌کنند.

برخی‌ها تصمیم‌گیرنده‌ی ناوها و مسائل دریا اند، بدون این‌که هرگز توانسته باشند خودشان را تا آنجا برسانند، تازه با کمال میل حمل‌شان می‌کنند، مگر این‌که تبار باشند. اما در این صورت کم‌یاب است که وزیر باشند، بلکه فقط مشاور، البته با اهمیت درجه‌ی یک، در موقعیت‌های خطیر که هیچ وزیری حتی سخت بیمار جرئت نمی‌کند از آنها چشم بپوشد. «ز بیمار آید خرد، ز تبار نور»، گزین‌گویی که آنها نباید از گردن نهادن به آن سر باز زنند.

*

امانگلون‌های شبه‌جزیره‌ی اُور به سبب خانه‌هاشان گرفتاری‌های زیادی دارند. بُروزش نمی‌دهند، چون خیلی مغرور اند. اما در این نگرانی زندگی می‌کنند که مبدا

سپس، قضیه که گذشت، گفت‌وگوهای خود را باز از سر می‌گیرند، گرچه با بی‌حالی، و بدون اشاره‌ای هرگز به استیلائی که زیر بارش رفتند.

*

موسیقی در آنجا محبوب است. موسیقی‌دان‌ها بیشتر. خود را در معرض دید نمی‌گذارند وقتی که می‌نوازند.

روزی، یکی از آنها، که در تالار می‌نواخت، به خیال این که من نگاهش می‌کنم، داشت خفه می‌شد از شرم؛ حال آن که من اصلاً نشنیده بودم او را بس که بی‌صدا می‌نواخت.

موسیقی با صدای مُردنی‌شان همیشه به‌نظر از لای تُشکی برمی‌آید. این است آنچه دوست دارند: دَم‌های گُنگ، روانه دانسته نیست از کجا، به هر دَم زدوده، نغمه‌های لرزان و ناپایدار، که اما پایان می‌پذیرند در گستره‌های بزرگ هم‌ساز، سُرره‌های پهناور ناگهان گسترده.

تازه بیشتر این احساس را دوست دارند که موسیقی جابه‌جا می‌شود (انگار که موسیقی‌دان‌ها دور کوهی می‌گردند، یا در کوچه‌ای پیچ‌درپیچ پیش می‌روند)، جابه‌جا می‌شود و به سوی آنها می‌آید همچو پیشامد پژواک‌ها و بادها.

*

در تماشاخانه، علاقه‌ی آنها به دوردست آشکار می‌شود. تالار دراز است، صحنه دورتک.

تصویرها، شکل‌های شخصیت‌ها در اینجا به کُمک بازی با آینه‌ها پدیدار می‌شوند (بازیگرها در تالار دیگری بازی می‌کنند)، واقعی‌تر از آنی در اینجا پدیدار می‌شوند که

اگر واقعاً حضور داشتند، متمرکزتر، پالوده‌تر، قطعی‌تر، زدوده از این هاله‌ای که حضور واقعی رو در رو همیشه ایجاد می‌کند.

گفتارها، آمده از سقف، به نام آنها به زبان می‌آیند.

احساس گریزناپذیری، بدون سایه‌ای از رقت‌انگیزی، خارق‌العاده است.

*

پنجره دوست ندارند و به جای واضح دیدن، ترجیح می‌دهند خودشان را توی خانه‌شان احساس کنند، اما، نه آن که بسیار بانزاکت اند و نمی‌خواهند نسبت به سرزمین‌هایی که از پنجره استفاده می‌کنند رفتار دیگری داشته باشند، و تازه، به این خاطر هم که لُخت و خزن‌انگیز و خصمانه می‌زند، و چه‌بسا توجه و بدخواهی هم جلب کند، درحالی که آنها مگر آرامش و خون‌سردی نیستند، خانه‌هایی دارند با پنجره، حتی با پنجره‌های بسیار، اما همه قلابی، و اصلاً یک دانه‌ش هم نمی‌تواند باز بشود، حتی اگر مقصود دررفتن از یک آتش‌سوزی باشد؛ با این‌حال تا حد اشتباه گرفتن‌شان تقلیدی اند، با سایه‌ها و بازتاب‌ها، چنان که نگاه کردن به آنها حظی‌ست با وجود دانستن این که تقلبی اند، به‌ویژه اگر ساعت و شدت آفتاب کمکی شرایط نقاشی دیدفریب را فراهم آورد.

نیمه‌بازشان هم هست، همیشگی، شب و روز، و در سردترین روزها، در هوای مه‌آلود، بارانی، توفان برف، اما بی‌آن که بگذارد با این‌همه چیزی وارد و نه خارج شود، دردناکانه شبیه به نیکوکاری ظاهری ثروتمندان.

یک پنجره‌ی واقعی، یک روزی بازشدنی، حال‌شان را بد می‌کند؛ برای آنها مثل این است که درجا از هِرّه‌ی پنجره شلنگ بردارند، که بیایند تو، و صف متجاوزان که نمی‌توان پس‌شان زد، در برابر چشم‌های وحشت‌زده‌ی آنها طولانی شود.

همچو بسیاری از مردمان خون‌سرد که کینه‌توز و بد می‌شوند وقتی که به‌شان تعرض کنند، باید از حرف زدن با آنها در باره‌ی پنجره خودداری کرد و هرگز یکی از

آنها را به خانه‌ی خود دعوت نکرد اگر که پنجره‌ای کار گذاشته اید، حتی اگر بسته باشد، تخته کوب، از کار افتاده یا توی یک پستو. هرگز آن را به شما نخواهند بخشید.

*

نه این که ایمانگولون‌ها بیزار اند از نمایش دادن خود، از اداها و گفتارهای دراز، رهبران‌شان بر مسند نمی‌نشینند و سخن‌رانی نمی‌کنند مگر پشت مجسمه‌ای (از چوب سبک و حمل‌کردنی) از یکی از مردان بزرگ گذشته که ادعای اقتدا به اصول آنها را دارند.

اگر من زبان‌آوری آنها را خوب فهمیده باشم، اصل بلد بودن این است که مجسمه‌ی او را در موقع مناسب بگذارند، به طرز غیر منتظر، نمایشی، یا هل دادن یواش یواش آن با پنهان کردنش، تا آن لحظه که نمایانش کنند. باید بلد بود کاشتش با خشونت پیش روی دیگری، به طرز تکان‌دهنده، ماهرانه گرداندش به دور محورش و گستاخانه تکان تکان خورد در برابر یک مرد بزرگ دیگری که پستش تشخیص می‌دهند، سرآخر بلد بود مرخص شد با کبکبه و تهدیدات، به یک کلام با ظرافت. چنین اند برخی از ویژگی‌های زبان‌آوری ایمانگولون‌ها.

خطری که هست در تنها گذاشتن مجسمه‌ی خود، این است که، گرچه کسی حق ندارد در نبود شما جابه‌جاش کند، مجسمه‌های دیگر می‌توانند در گردش گرفته هرگونه امکان خودنمایی را ازش بگیرند و حتی با حرف‌های درشت بگذارندش نزد یک خائن، و ابدارندش به گفتن درست و اروونه‌ی برنامه‌ی آن، انگشت‌نماش کنند همچو خود تصویر سازش در میان هوهای توده‌ی مردم.

ازین است که این زبان‌آوری، که به نظر زائیده‌ی یک تبدیلی شدید است، در واقع هشیاری بسیار می‌طلبد، یک درک بسیار ظریف از ایدون‌در.

صدا به کار نمی‌آید مگر برای تأمین چند نقطه‌ی مرجع در بحث. سخن‌ران‌های واقعی، در سال دو ساعت هم حرف نمی‌زنند. اما همه در لحظه‌های تأثرانگیز تأثیر عظیم مجسمه‌های آنها را به یاد می‌آورند. این است آن چه خوش‌آیند ایمانگولون‌هاست.

*

بیماری که تنفس نامنظم ندارد تیمار می‌شود، و من درمان‌شده‌هایی از آنها دیدم که سخت بدحال‌شان یافته بودم.

ابتدا، ضربه‌ی جانانه‌ای با چوب‌دست به سرش می‌زنند که از پا درش می‌آورد. (باید که انسان بیرون از بیماری خود بماند). بعدش نوبت درمان‌گری‌ست. در داروخانه‌هاشان جوشانده‌هایی از بسی گیاهان هست. بله البته! مثل همه‌جای دیگر. اما، چندان به حساب نمی‌آید.

پیش از هر چیز، پرستاری درمان او را به سگی می‌سپارند. همین که برسند سگی در اتاق بیمار حبس کنند، خوشحال پراکنده می‌شوند. بیمار، اگر بتوانم بگویم، در دست‌های معتمدی‌ست. در تنها یک شب، گاهی، می‌بیند درمان شده است. یک واقعیت است، این حضور آرامشی سودمند برای او فراهم می‌آورد.

اگر سگ رضایت ندهد که در تخت‌خواب درازکش بماند: نشانه‌ی بدی‌ست، بدون این که حتماً لازم باشد قطع امید شود. طبیعی‌ست که بیماری بنا کند به چیره شدن. اما اگر شب دوم و سوم حیوان بکوشد بیرون برود، زیر در را بکند، تمام است، بیمار از دست‌رفته است؛ همان بهتر که دهنش را در دم ببندند.

اگر سگ پارس نکند و آرام بماند، هیچ خطری متوجه بیمار نیست، با این‌همه چه بسا دیگر جز سایه‌ی خود نباشد. هرگز انسانی در کنار یک سگ خوابیده نمرده است. سگ همیشه به‌موقع بیدار می‌شود برای زوزه کردن. زوزه طبعاً معنادار است. همین که آن را بشنوند، می‌شود دهن بیمار را بست. حتی یک وظیفه است.

زود دختری جوان را فرا می‌خوانند، و حتی اگر شب است و در وسطِ توفان، باید که او بیاید در لباس‌های زیبایِ خود و چهره به رنگ‌های سلامت و سعادت رنگین کرده. با اوست که دست به کار شود حالا. پزشک‌ها در شیشه‌هایِ خود را بسته می‌روند بیرون با سگ.

*

اگر، در حالی که یک امانگلوَن در خانه‌یِ خود برای کسی جشن می‌گیرد، مگسی وارد آن اتاقی شود که آنها درش هستند، مهمان، بهترین دوست او هم که باشد، در دم پا می‌شود و با حالتی کُف و سیلی خورده که تقلیدناپذیر است، بدون هیچ حرفی می‌رود. آن یکی فهمیده است، حتی اگر چیزی ندیده باشد. فقط یک مگس می‌توانسته این فاجعه را به بار بیاورد. مست از نفرت، می‌گردد دنبالش. اما دوست او درجا دور شده است.

امانگلوَن‌ها نمی‌توانند تحمل کنند تویی همان اتاقی زندگی کنند که یک مگس. این هم‌زیستی برای آنها چیز هولناکی است. خودشان را عمیقاً زخمی احساس می‌کنند، البته به‌ویژه کاهش‌یافته، از پا درآمده، و برخی‌شان دیده شده اند که به‌زحمت موفق می‌شوند خودشان را به بیرون بکشند.

نابه‌کاریِ بزرگ وارد شدن به خانه‌یِ او بی‌ست که بد او را بخواهند، با داشتنِ مگسی پنهان‌کرده در جیب، رها کردنش در اتاقِ غذاخوری و وانمود کردنِ خود همچو کسی که به او توهین شده است. اما آن یکی مراقبِ شماست، جانا! مراقبِ جیب‌هایِ شماست، یقه‌تان، آستین‌هاتان، تَر و چسبِ حدس می‌زند که مگس هست در این دیدار. برای همین باید با احتیاط عمل کرد. مثل همه‌جایِ دیگر، باید ماهر بود و، اگر شانس به شما داده شد، باور نکرد که همه چیز تمام شده است.

در جریانِ سخن‌رانیِ مهمّ اُرنام وزیر پیش آمد که مگسی ول شود در تالار تا او را به ناتوان بودن کاهش داده جلسه را برهم زند. مگس ساده‌لوحی کرده روی دماغش

نشست. آن مرد بزرگ، همه خون‌سردی، گرفت‌ش و گذاشت‌ش در یک قوطی و به سخن‌رانیِ خود ادامه داد.

نوآوریِ آن را داشت سپس که مگس را محبوس در قوطی بگرداند در میان نماینده‌ها تا صاحبش بتواند پسش بگیرد.

اما همه، همچو امانگلوَن‌هایِ اصیل، با خون‌سردی رویِ آن خَم شدند، هر یک به نوبتِ خود، بدونِ رو کردنِ دستِ خود.

گُرها

خدا بَنُو مرغ‌ها را ترجیح می‌دهد، فلفل و چشم‌های آهو را. خدا دیکسان کباب‌ها را، قربانی‌های سوخته تا استخوان را. خدا ساو از دل‌وروده‌های حیوان‌های پاک زنده‌ی پخته با بخار آب جوش تغذیه می‌کند. خدا زبونی بی خوراک‌های کوچک را ترجیح می‌دهد، چکاوک‌ها، بلبل‌ها، اما باید که به‌کندی سوزانده شوند در خاکستر نرم، نرم، نرم. خدا کابین، که انسان را مزه کرده است، دریغا، دله‌ی انسان است یا دقیق‌تر دختر جوان، گوشت‌هایی که آرزومند شکوفایی زن اند، گوشت‌هایی که «هنوز سربالا می‌روند». این است آنچه او نیاز دارد. می‌کوشند طبعاً که گولش بزنند با خوک‌های هنوز جوان، بین خوک و بچه‌خوک، و از این رو و آن ور، تا بهتر به اشتباهش بیندازند، دستی هست، انگشتی، دست‌وبال ظریفی دراز کرده بر این خوک‌وپوک‌پزی.

این‌جوری زندگی چند انسان را نجات می‌دهند، البته، اما نمی‌توانند تا ابد او را محروم کنند، چون که او انسان‌ها را خوب می‌شناسد، خداست که انسان‌ها را بهتر می‌شناسد و، برعکس خیلی‌های دیگر، از آنها خوش‌ش می‌آید و مگر سخنان شیرین برای آنها ندارد.

گشاده‌دست (گرچه تنها از ترس شاید)، گُرها خشکی حالی‌شان نیست، نه ناخن‌خشکی دیگران: «ای بابا - خواهند گفت به فلان خارجی ره‌گذر - شمایی که چهار فرزند دارید، نمی‌توانید حتی دو تاش را بدهید به خدایی این همه توانا!» (خدا کامبل). این بی‌دینی شگفت‌زده‌شان می‌کند. خشم بر آنها چیره می‌شود، خشم الهی، و، برای جبران اهانت، همه‌ی این بی‌دین‌ها را قتل‌عام می‌کنند و پیش‌کش‌شان می‌کنند به خداهای شکم‌پرست خود. (هرچه سفارش کنم که تنها سفر کنند در این دیار، کم کرده‌ام، با قطار اندکی از بار و بُنه، که در صورت نیاز بشود پنهان‌ش کرد توی یک چاله.)

گاهی یک گُر پرهیزگار، آمدوشدکنان در جلوی قابلمه‌های کامبل بزرگ، می‌بیند که او جیره‌ای ناچیز دارد و تقریباً توهین‌آمیز، نوزادی نزار، که مگر پوستی بر استخوان نیست، که واقعاً نمی‌توان چیزی ازش بر گرفت، یا گوشت‌های کلک‌بازی، خوک و

خراب مذهب اند. چه تازش نکرده اند؟ جشن در آداب، خوراک‌شان را نمی‌پزند. تنها برای خداها خوردنی‌های پخته هست. با هزار مراقبت تدارک‌شان می‌بینند، و سرخورش‌گری مدام در کار پزاندن آهسته‌ی خورش‌های بسیار است، گوسفند‌های درسته، طیور.

خدا هورت می‌کشد، منخرهای پاک قهوه‌ای دارد، چرب، قشر بسته. اما خسته نمی‌شود از دیدن حیوان‌های معصوم زنده‌زنده انداخته در دیگ‌های دودکننده زیر خورش‌های داغ و سال‌ها و سال‌ها باید، پیش از این‌که، دماغ کیپ‌شده از رسوب فزاینده‌ی ذرات دود، بس کند دیگر از چشیدن حیوان‌های قربانی و ادویه‌مایه‌های هرچه نندطعم‌تر پیش چشم همگان.

آن وقت خوراک دادن به او را قطع می‌کنند، وجدان به راحت‌باش، تا وقتی که یک بدبختی پیش بیاید؛ آن وقت خودشان را، توبه‌کار، می‌اندازند به پاهاش (دیگرانی به سرعت موهای مخربش را می‌سُتند) و فروتنانه حیوان‌های خود را برای‌ش قربانی می‌کنند، که با شیطنت و بدخواهی امیدوار بودند ازش کیش بروند.

من همه‌ی خداهایشان را نمی‌شناسم، اما خیلی‌هاشان را می‌شناسم، آخر دیدم‌شان گردش می‌کردند در روزهای جشن؛ در بعضی از جاها دائمی هم نمایش‌شان می‌دهند، که می‌شود تعداد زیادی از آنها را در آنجا گروهی دید، هر یک با جماعت سرسپرده‌های خود و سرخورش‌گر خود.

گوساله و بچه‌غزال؛ آن وقت گُر پرهیزگار، دل ریش، شرمنده از این بی‌نوبی، اما خودش هم تنگ‌دست، یک انگشت خود را به سرعت می‌برد، ندری بی‌گوشت بله شاید، اما با پوزش‌های فراوان پیش‌کش می‌کند به خدا گرماگرم، غرقِ خونی که از آن می‌ریزد با شدت، خون انسان که خدا دوست می‌دارد این‌همه. اوه! چقدر هم دوستش می‌دارد او!

*

خدا منْ کَرترین همه است و بزرگ‌ترین. آنها خوب می‌دانند که اگر او، او می‌شنیدشان، پایان می‌گرفت بیماری‌هاشان که بی‌شمار اند، چون پُرمرض‌ترین مردمی ست که دیده ام (چند تایی‌ش را پایین‌تر تعریف می‌کنم).
ازین‌رو به گوش‌ریزه‌ی او گوش دیگری آویختند، گنده، فیل‌گون، با پیچ‌وخم‌های دقیق، گران‌بارانه در پشت سرش گسترده همچو پوشاکی دنباله‌دار. و همیشه عربده‌کش‌های اعظم رسمی هستند، روحانی‌ها و بچه‌های روحانی‌ها، با صدای زیرتر و نافذتر، تا کلام‌های استغاثه خطاب به او فریاد بکشند، طبعاً از پس پیش‌درآمد اجرائی، برای به عطش آوردن او، ترقه‌اندازها و جازن‌های برگزیده از میان نفس‌دارترین‌های گُرها.

آه! اگر دست کم می‌دید، این سنگین‌گوش! اما نه! از این سو هم هیچ امیدی نیست! هرگز اثری از یک چشم، هرگز یک قطره‌ی عدسی پدیدار نشده است بر این چهره. نمی‌توان با چنین امیدی خود را فریب داد، به‌راستی مگر بر شنوائی ناپدیدشونده‌ی این کَر اعظم نمی‌توان حساب کرد که، قدیم‌ها، به نظر می‌آید، هنوز کمی می‌شنید (گرچه اغلب عوضی)، تُخس‌کنان بی‌درنگ آن‌چه از او خواسته می‌شد چون، همین‌که در جریان باشد، خدایی ست که مگر خواهانِ خشنود کردنِ انسان‌ها نیست... (نمی‌تواند چیزی ازشان دریغ کند). دریغاً، به نظر می‌آید که اینک به سوی

کری کامل پیش می‌رود، و با دهشت از خود پرسیده می‌شود چه پیش خواهد آمد وقتی که چنان شود.

*

خدای آب‌ها دراز کشیده است. نمی‌پذیرد بلند شود. دعا‌های انسان‌ها چندان برای‌ش گیرا نیست، نه سوگندها نه عهدها. قربانی برای او کیشش ندارد. پیش از هرچیز خدای آب است.

هرگز واقعاً توجه نداشته است به محصول‌های از باران پوسیده‌ی گُرها، به گله‌های سیلاب‌برده‌ی آنها. پیش از هرچیز خدای آب است. با این‌همه روحانی‌های حسابی عالم دارند. اما انقدری واقعاً نمی‌دانند که قفلکش بدهند. درس می‌خوانند، سنت‌ها را می‌کاوند، روزه می‌گیرند، مراقبه می‌کنند و امکان‌ش هست، در درازمدت، که موفق شوند به او برسند و صدای آب‌ها را خفه کنند، که این‌همه برای او گرامی ست.

*

بی‌شرم‌هایی که ما ایم، ماهایی که تنها برای خودمان، خانواده‌مان، وطن‌مان زندگی می‌کنیم، انگار که همه‌ی اینها پستی همانند نیست!
باید حسابی مراقب بود، سفر که می‌کنند به دیار گُرها، که همواره به‌فراوانی تندیسک‌هایی به‌همراه داشت، و آشکارا قربانی‌هایی پیشکش‌شان کرد، سه یا چهار شام اضافی سفارش داد و به آتش سوزاندیشان با اندک حال و هوایی از رمز و راز.
بنا کرده بودم، مجذوب محیط، مرتباً به گزاردنِ اخلاصَم برای یک چراغ کوچک با شیشه‌ی سرخ که در بارهام داشتم. یک شب، وسوسه‌انگیز بود، گاوی به آن پیش‌کش کردم، و از آن پس نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و قربانی‌هایی برای‌ش

نیارم، گذران تقریباً تمامی شبم را به پرستش، در میان گرفته‌ی جماعتی از ملت‌مسان و بیماران، و، اگر دین‌وری خوش‌بختانه ازم ندزیده بودش به امید معجزه‌هایی بزرگ تنها به سود خود او، چه بسا خودم را برای آن نُخت می‌کردم حتی تا شلوارم، اما این دزدی دل‌سردم کرد و من ترک کردم آن دیار را اندکی بعد.

*

در ته یک گذارِ درختی، در یک گندابِ کوچکِ بوگندو خدایی هست با چشم‌های تابناک و هیجان‌زده. چه فایده که این چنین به کناری پس‌ش رانده اند، حال آن‌که باید خلاصه به نزد او آمد؟

بدون فشرده‌گی قلب نیست که در این گذارِ درختی وارد می‌شوند.

آخر قربانی بسنده نیست. باید شهید کرد و شهید کرد آن را که دوست می‌دارند. این خدا، «ساده» نام، نه به خون خشنود است، نه به زندگی، نه به خورشیدها. او مگر از نزدیکان نمی‌خواهد.

اما این که پدری، که پسر خود را به مهر دوست می‌دارد، در ته گذارِ درختی پیداش شود، چشم‌های او در دم تابیدن می‌گیرند در دور، و فهمیده می‌شود، دریغا، که او دارد اینجا آن چه او را باید و پسند او شده است.

*

وقتی که گُر، از پا درآمده‌ی شوربختی‌ها، دست‌ها را به سوی آسمان بلند می‌کند، اگر که اصلاً هنوز توانش را داشته باشد، روحانی‌ها با تندخویی او را به رعایت حکم فرامی‌خوانند: «قربان کن! قربان کن!»، می‌گویند بهش. و، با استفاده از سُستی و پریشانی او، بُزهاش را و تا آخرین دارایی‌ش را از چنگش درمی‌آورند. چون آنها

همواره بر راه‌ها به سوی جاهایی دوان اند که در ماندگی‌ها و بلاهای طبیعی و سیلاب هست آنجاها، تا سهم خدا را برداشت کنند، با پراکندن وحشت و سنت‌پرستی در همه‌جا، و انباردن ثروت‌های فراوان در خانه‌های خود. از نگرانی بیمارها هم، چنان که می‌توان تصور کرد، استفاده می‌کنند. اما خودشان را در کنار آنها راحت احساس نمی‌کنند، چون اگر بیماری‌ای در یک جماعت مذهبی همه‌گیر شود، شک‌هایی نسبت به ارزش اخلاقی آنها در ذهن مردم پدید آمده در دم به خشم می‌آیند و می‌خواهند، به‌رغم تهدیدها و قیافه‌ی گُرگ‌گونه‌ی روحانی‌های ناتوان، دارایی خود و باقی چیزها را بازپس بگیرند. گُرها رحم ندارند نسبت به روحانی‌هایی «که خدا لو می‌دهد». با یک حافظه‌ی وسواس‌زده‌ها، حافظه‌ی در تله‌ی آخرت، فوری به یاد می‌آورند که برای فلان قربانی، سال‌ها پیش، فلان روحانی تردید کرد، حرفش را عوض کرد، به لکت افتاد، بی‌خودی مثلی را تکرار کرد. حالا چشم بر حقیقت گشوده، مست خشم و دادگری، می‌آیند روحانی‌ها را همچو قربانی پیشکش خداها می‌کند. دیرها معجزه‌آسا از سکنه خالی می‌شوند. خدا دارایی خود را باز می‌یابد و زمین آرامش خود را.

آخر یک الیابر کار دیگری مگر شکار نمی‌تواند بکند. چه بسا افسرده‌ش کند، بکشندش به یقین، که دست به کار متفاوتی بزند. اما او از تقدیر خود آگاه است و به آن وفادار می‌ماند.

چه بسا بیهوده باشد جنگ افروزی پیاپی در کشوری که درجا انقدر فقیر شده است. حتی سردارها این را می‌فهمند. سودآورتر است که چند سالی دست‌ننه‌ها را آزاد بگذارند به طوری که همه چیز دوباره بار بدهد، به قیمت حتی خطر سرکوب کردن جنبش‌های طغیان‌گرانه، البته این بار از راه سیاست، که می‌تواند شکل بگیرد. پس آن سرکرده‌ی ننه‌ها را، که مزاحم‌شان است، با گرامی‌داشت‌های بسیار، سخت خیره‌کننده در آغاز، دعوت می‌کنند؛ از مرز که گذشت، زبان‌ش را به دست سربازی می‌بُرند، بعد رسماً تأیید می‌کنند که آن ننه کاملاً حق داشت از زبان خود برخوردار باشد، و حتی از گرامی‌داشت‌های بسیار؛ با این حال زبان دوباره نمی‌روید، گفتار هم نه، و سرکرده‌ی علیل به سرعت از پا در می‌آید. الیابرها، وانمودکنان به بد فهمیدن خواسته‌های او، لباس دلچکی به‌ش می‌پوشانند «بنا به خواسته‌ی خود او»، او را می‌گذارند، همچنان بنا به خواسته‌ی خود او (!)، به همراهی عیاش‌های فاسدی که او خودش را با آنها درگیر فسادهای احمقانه و هولناک می‌یابد، و به دورش اعلامیه‌هایی می‌پیچند که در آنها سیاه‌کاری او را به تفصیل نقل می‌کنند، همچنان تظاهرکنان، از سر بزرگواری، که او را محکوم نخواهند کرد، چون که او «مهمان» است.

اما مقاومت انسانی حدهای خودش را دارد. او بی که آنها را می‌شناسد، چنان سریع شما را به آنجا می‌رساند که مهوت می‌مانید. آن شوربخت، به زودی به ژنده‌پوش بدل شده در ناامیدی می‌میرد.

الیابرها هم چنین مقدس‌ترین تندیس‌های ننه‌ها را از شان عاری می‌گیرند، همچو بین متحدهایی که سخت نیک‌خواه هم اند. پس مائزک قدیس یا تندیس مقدس را، که تبرک سراسر سرزمین خود را از آن چشم دارند، با بزرگ‌ترین نشانه‌های تقدیس و احترام با خود می‌بُرند. اما همین که به روستاهای الیابر می‌رسند، حاملان خسته

ننه‌ها و الیابرها

از ازل، ننه‌ها برده‌های الیابرها هستند. الیابرها بیش از حد معقول از شان کار می‌کشند، چون می‌ترسند که ننه‌ها، اگر توانی بگیرند، از ش استفاده کرده به سرزمین خودشان برگردند، که فعلاً حقیقتش به نسبت بایر است و بخش‌هایی‌ش سیل زده. نژاد ننه‌ها به سبب بد رفتاری‌ها به نصف کاهش یافته است، تا جایی که الیابرها مجبور اند بروند به سرزمین آنها شکارشان کنند، خیلی دورتر از قدیم‌ها، تا توی باتلاق‌ها، به جایی که آنها احتمالاً در می‌روند، بدون سگ‌های تربیت شده برای این کار، که با آنها جرگه‌شان می‌کنند.

این لشکرکشی‌ها، همیشه، یک سرگرمی ملی بوده که تازه از سوی همه‌ی شاعرهای بزرگ الیابر هم مدح شده است. اما، دریغا! ننه‌های کم و کم‌تری باز آورده می‌شوند؛ ربطی هم به کوشش‌های نظامی انجام شده ندارد واقعاً، و تقصیر سردارها نیست.

ازین رو، زیر نظارت حکومت، حالا انبارهایی از نرها و زن‌های ننه برپا کرده اند که آنها در آنجا، همچو نژادی معمولی که نمی‌خواهد رو به زوال برود، برای تولید مثل فراوان خود از سهولت برخوردار اند.

بچه‌ها را، همین که به سنی می‌رسند که قبرا می‌شوند، در شهرستان اویذر ول می‌کنند، جایی که الیابرها می‌توانند بیابند شکارشان کنند.

می‌اندازندش، مثلاً اتفاقی، در چاله‌ای مخصوصِ کودآب؛ ریسمان پیدا نمی‌کنند، یک شبانه‌روز در آنجا می‌ماند، بیرونش می‌آورند شناسایی‌ناپذیر و بوگندو، و می‌اندازندش توی یک انباری میان انبوهی از پستی‌هایِ دیگر که مائِرکِ قدیس‌ها و مقدّس‌ترین اشیاءِ نُه‌ها بودند.

اما نُه‌ها صبوری پیشه می‌کنند. خدا تا به ابد تحملش نمی‌کند - می‌گویند آنها. منتظرِ زمانش اند. البته که، منتظرش اند.

هیونینز یکی‌ها

همواره شتابان، از خود پیش‌تر، تب‌آلود، دوان این ور و آن ور، پُرمشغله، چه‌بسا حتّی دست‌هایِ خود را گُم کنند. نمی‌شود از یک خشنودیِ اندکی طولانی برخوردارشان کرد.

پُرشور، پُرخروش و «پیش‌رو»، اما همیشه برایِ زمانیِ اندک، سیاست‌مدارِ پُروانه‌هایی که در همه‌جا شاخصی می‌گذارند و از یادش می‌برند، با پلیسی و ستادی دارایِ ده‌ها کُدِ رمزیِ سخت‌ماهرانه، که هرگز دانسته نیست کدام باید به کار برده شود، که عوض می‌شوند و دائم از نو قلب‌کارِ هم می‌شوند.

قمارباز (از صبح تا شب سرگرمِ تاس‌بازی بر سرِ دارایی‌شان، که دست به دست می‌شود دَم به دَم، جوری که دیگر دانسته نمی‌شود هرگز کی ست بده‌کار و بستان‌کار کی)، طفره‌زن، حقّه‌باز، بی‌بندوبار، نه از آشفتگی و ابهامِ ذهنی، بلکه از انبوهِ شناخت‌هایِ به‌ناگاه پیداشده‌یِ خارج از موضوع، منطقدان‌هایِ لُگام‌گسیخته، اما غربال‌خورده‌هایِ کلک‌ها و خاستگاه‌هایِ الهامی، اثبات‌گرِ هستی و نه‌هستی و هرآن‌چه می‌خواهند به طورِ کلی و آنچه نمی‌خواهند، با استدلال، با نه‌استدلال، با استدلال‌هایِ گرفته از نه‌استدلال‌ها، سر‌به‌هوا اما مردِ رند و تقریباً خستگی‌ناپذیر، می‌روند (اما برایِ چند ساعتی) در تحت‌خواب و خوابِ هم‌زمان، ازش بیرون می‌آیند به‌هم‌چنین، همچو دری که گشایند و بندند، قهر می‌کنند سرِ هیچ، بی‌خیالِ عصبانیت‌شان سرِ کمتر از هیچ، سرِ مگس که می‌پرد، خودواداده همچو بادبان به همه‌یِ بادها، غرقِ اشکِ با

صداقتِ بسیار بر بالینِ پدرِ بیمار، اما همین که چشم فرو می‌بندد او، می‌دوند به سوی وصیت‌نامه، جرّو بحث می‌کنند بر سرِ ارث، نشسته بر تختِ خوابِ هنوز گرم، دفن‌ش می‌کنند به چشم بر هم زدنی (این باز بهتر است؛ جز این چه‌بسا فراموش‌ش کنند تا وقتی که بوی گند بدهد).

سجده می‌کنند پیشِ خداهایِ خود همچو دستگاه‌هایِ کوک‌شده تا ته، صدها بار، سپس می‌روند به یک جهش، بی‌نگاهی به پشتِ سر؛ عشق می‌ورزند همان‌گونه که پرستش می‌کنند، تند، با حرارت، «بعیدش هم دیگه حرف‌ش رو نزنیم»، با هم ازدواج می‌کنند بدونِ پیش‌اندیشی، سرِ دیداریِ اتفاقی، تر و چسب، و از هم طلاق می‌گیرند همان‌جوری، بدونِ آماده‌سازی، کار می‌کنند و بازار یا دست‌فروشی راه می‌اندازند در وسطِ خیابان، در باد و خاک و جفتک‌هایِ اسب‌ها؛ حرف می‌زنند جوری که یک مسلسل تیر در می‌کند؛ سواره تا جایی که می‌شود و چهارنعل، یا اگر پیاده اند، دست‌وبال‌ها به جلو، انگار که می‌روند برای همیشه آزاد کنند و از ابهام درآورند این جهانِ پُر از دشواری‌ها و حوادث را که رخ می‌نماید یک‌بند در برابرِ آنها.

*

آنها، حتی در میانِ صاحب‌منصب‌هایِ قضایی، هرگز موفق نشده اند که دارایِ یک چارچوبِ ذهنیِ واقعاً متعادل باشند.

رییسِ قضا، جنایت‌کاری پیشِ رو دارد که درباره‌ش قضاوت کند، عصبانی می‌شود: «نمی‌فهمم - می‌گویند او. فرض کنیم که جنایت‌کار من باشم.» چاقو می‌خواهد، تظاهر می‌کند به قتل، بی‌قراری می‌کند، می‌رود بیرون، می‌آید تو، در می‌رود، خودش را به دستِ پاسبان‌ها گیر می‌اندازد و کم‌یاب نیست همچین‌ها که متهم از موقعیت استفاده کند و یکهو پا به فرار بگذارد، گاهی در لباسِ رییس.

آخر این طرف نقش‌ش را جدی می‌گیرد، خودش را از ردای قضاوت خلاص می‌کند. «من فقط یک جانی‌ام» - می‌گویند او، و پلیس حسابی کُتک‌ش می‌زند و،

چنان در جلدِ یک‌دیگر فرو می‌روند که به‌راستی نه دانسته می‌شود سروکار با چه کسی‌ست، نه جریان از چه قرار، قاضی پُرشور برای این قتل هولناک، که به آن اعتراف می‌کند و با بی‌احتیاطی تکرارش می‌کند، به دستِ مردم سنگ‌سار می‌شود. شاهد‌ها، چنان‌که باید، خوشحال از دیدنِ روشن شدنِ ماجرا، رسماً سوگند می‌خورند که همان او بوده است که آنها دیده اند واردِ خانه‌ی محلّ جنایت شده است و به مرگ‌رسانیِ فوری او را درخواست می‌کنند.

یک‌بارِ دیگر هم، متهم اعلام می‌کند: «آقای رییس، فقط یه خورده فشار دادم، این‌جوری.» درحالی‌که دست‌هاش درجا منقبض اند دورِ گردنِ رییسِ قضا، که کنار می‌کشد نیمه‌مرده و ناتوان از بر زبان راندنِ حکم. اما جمعیت، به ستوه آمده از این نمایش که آن را نفهمیده است، مصرّاً می‌خواهد که هر دو، این دعوای‌هایِ لعنتی، تا سال‌ها به زندان انداخته شوند. وکیل‌ها که همه‌چیز را پیچیده کرده اند، از در بیرون انداخته می‌شوند، و تالار با هیاهویِ رعدآسا خالی می‌شود.

*

هیونیزیکی‌ها همیشه بیرون اند. نمی‌توانند تویِ خانه بمانند. اگر کسی را در تو ببینید، او در خانه‌ی خودش نیست. بی‌تردید در خانه‌ی یک دوست است. همه‌ی درها باز اند، همه جایِ دیگری اند.

هیونیزیکی در خیابان زندگی می‌کند. هیونیزیکی سوار بر اسب زندگی می‌کند. یک روزه سه‌تاش را سقط می‌کند. همیشه سواره، همیشه به تاخت، این است هیونیزیکی.

این سوار، تاخت‌زنان با سرعتِ تمام، یکهو هوپ متوقف می‌شود. زیباییِ دخترِ جوانی که می‌گذرد چشم او را گرفته است. تر و چسب برای او سوگندِ عشقِ جاودانی می‌خورد، می‌رود خواستگاری پیشِ پدرومادر، که کم‌ترین توجهی به آن نمی‌کنند، همه‌ی خیابان را گواهِ عشقِ خود می‌گیرد، حرف می‌زند از بریدنِ فوریِ گلوئیِ خود

اگر که دختر را به او ندهند، و نوکرش را به زیر ضربه‌ی چوب می‌گیرد تا وزنه‌ی بیشتری به ادعاهاش بدهد. در همین حال زنش از خیابان می‌گذرد، و این خاطره از ذهنش که او درجا زنده‌دار است. این چنین او، ناکام، بلکه نفس هم تازه نکرده، منصرف شده تاخت را چارنعل از سر می‌گیرد، تندی می‌رود به خانه‌ی دوستی که فقط زن او را می‌بیند: «اوه! زندگی!» می‌گوید او؛ می‌زند زیر گریه؛ زنه چندان نمی‌شناسد او را؛ با این همه دل‌داریش می‌دهد، هم‌دیگر را دل‌داری می‌دهند، زن را می‌بوسد. «اوه، رد نکن - تمنا می‌کند او - من دیگر انگار جانم به لب رسیده.» می‌اندازدش توی تخت خواب انگاری دلو را در چاه، و خود، پاک از آن عطش عشقش، فراموشی! فراموشی! اما ناگهان به هیجان می‌آید، فقط جهشی می‌کند تا در، لباس‌هاش هنوز دکمه‌باز، یا این که زن است که زار می‌زند اشک‌ریزان: «نگفتی که چشمم رو دوست داری، هیچی بهم نگفتی!» خالی‌ای که دنباله‌ی عشق است، به دوردست خود پرت‌شان می‌کند؛ زن می‌دهد اسب‌ها را یراق و درشکه را آماده کنند. «اوه! چی کار کردم! چی کار کردم! چشمم که اونقد قشنگ بودن پیشتر، اونقد قشنگ، حتی یک کلمه هم بهم نگفت! زود باید برم مزرعه ببینم نکنه گرگه یه گوسفند رو خورده باشه؛ دلَم که این جور گواهی می‌ده.»

و درشکه‌ش تند و تند می‌بردش، اما نه به سوی گوسفندهایِ دُ، چون همه‌شان بازی و باخته شدند صبح امروز به توسط شوهر او، خانه‌ی بیلاقی، کشتزارها و همه، جز گرگه که نشد بازی بر سرش با تاس‌ها. خود او بازی شد... باخته هم، و حالا این خود او که شکسته به خانه‌ی خانه‌خدای تازه‌ی خود می‌رسد.

*

در مدّت سخن‌رانی‌های مخالفان که طبعاً گوش دادن بهش لابد کسل‌کننده است، به رییس دولت و سال‌مندترین نماینده و نماینده‌های حزب او در رستوران مجلس غذایی می‌دهند.

همیشه چنین پنداشته اند که رییس دولت، گذشته از کپور که به نظرش برتر از همه چیز است، دوست دارد تعدادی اسباب سرگرمی هم دم دستش داشته باشد، مثلاً یک ویلون، که وانگهی درش بی‌نظیر است (در فلوت به آن خوبی نیست)، خمیر محسّمه‌سازی به رنگ‌های گوناگون، یک کمانک خانگی یا پیکانک‌هایی که کلاه‌گیس نمایندگان را با آنها هدف می‌گیرد.

مهمان اصلی، خود سال‌مندترین نماینده‌ی مجلس، بارها به مدّت چند لحظه‌ای ناپدید می‌شود، می‌رود هوای تازه می‌خورد، پی یک سگ می‌دود، چند سنگ به هوا پرت می‌کند.

این چنین، هر که به میل خود رفتار می‌کند، بدون حق تقدّم.

اما برخی از دلیل‌های مخالفان ناگهان سورچرانی را بر هم می‌زند، مغشوش می‌کند. رییس دولت به سرعت به سوی در می‌رود، سخن‌ران را قطع می‌کند، جرّ و بحث می‌کند، دهن هم‌چنان پُر، درحالی که پزشک او، که از لحظه‌هایی پیش بین دو لقمه زیر نظرش داشت، نشانه‌ی نمی‌داند چه بیماری‌ای را در او یافته که می‌خواهد حتماً معاینه‌ش کند.

رییس دولت پُرشور وارد سخن‌رانی خود می‌شود، پُرشور اما با پیرهن، در حالی که پزشک، سینه‌ی او را لُخت کنان، ازش تمنا می‌کند: «بهر نفس بکشید، یک سعی ای بکنید، صداتان را نمی‌شنوم!»

در همین حال آشپزها می‌آیند تو، دل‌خور که به خوراکِ ران و مُرغ دست نزده اند؛ می‌آیند تو با بارِ گوشت‌های دودناک، چند تا بشقاب هم می‌آورند، بیسکویت‌هایی می‌چپانند توی جیب‌های رفقا و با بالا بردن دست رأی می‌دهند به اولین قانونی که پیشنهاد می‌شود. به کمک حمایت آنها، حزب دولت برنده می‌شود.

مردم، بیرون، با آگاه شدن از نتیجه، با شور و شوق تظاهرات می‌کنند، شادمان که خردمندانه رهبری می‌شوند.

گروهی از آن جمعیت، آمده برای تبریکات، مگر با جار و جنجال و اعتراض‌ها روبه‌رو نمی‌شود. با پی بردن این‌که باز یک بار دیگر سرشان را شیره مالیده اند، داد می‌زنند رو به آنهایی که بیرون اند تا زودی بیایند انتقام بگیرند از این نماینده‌های خرفت.

زن‌ها، تر و چسبان دوان، نماینده‌ها را دیوت و ناتوان در برابر ملت می‌خوانند. نه این‌که من هم می‌رفتم تو، کنج‌کاو و پرسش‌گر، زنی، زن سبزه‌ی بلندقامتی سرشار از جاذبه، که آشوب‌گران را رهبری می‌کرد، بکهو تغییر عقیده داد: «احمق کوچولو! - گفت بهم با لبخندی فریبنده - بیا دیگه، حالت روی سینه‌ی من بهتر می‌شه»، و کشیدم توی یک راه‌روی خلوت.

*

سرداری، با عملیات رزمی بزرگ، در پیکاری پیروز می‌شود و دشمن را به فرار وامی‌دارد، سپس، ناآگاه از این‌که جزء کدام طرف است، به دست یک عقب‌دار مفلوک دشمن سرکوب می‌شود که از آن خود فرضش می‌کرد.

اما سرهنگی ماجرا را، پیش از آن‌که فاجعه‌آمیز شود، می‌بیند، سردار را آگاه می‌کند، پیروزی را باز می‌گرداند، سپس افراد خود را توی چاله‌ای به فراموشی می‌سپارد، و می‌افتد پی‌گوزنی که گمان می‌کند از دور دیده است.

افراد هم، هم‌چنین، یادشان می‌رود که در جنگ اند و تور دخترها می‌شوند یا می‌خانه‌داری زبل که، از در می‌خانه‌ی خود، صدایشان می‌زند و دور اول را مهمان‌شان می‌کند.

هنگام بازرسی کردن، سردار مگر چند روستایی با شنه‌هاشان نمی‌بیند دیگر. اگر استراتژی کم‌یاب هیونیزیک‌ها نبود، بسیار خطرناک می‌شد، اما آنها استراتژی‌های بی‌بدیلی اند. همه‌ی افراد با فرهنگ در آنجا استراتژ اند.

این آقایان بی‌خیال که می‌بینید گلایی می‌چینند در این باغ، و جیب‌هاشان را از آنها پُر می‌کنند، میوه‌دزدهایی ساده نیستند. اینها دو سرهنگ اند (یک‌شنبه‌ها)، منتظر نتیجه‌ی جنبشی آگاهانه اند که آغاز کرده اند. و این سرهنگ‌ها یکی‌ش بازیگر است، آن یکی روحانی.

اما در این روز جشن، خود را تسلیم سودای ملی استراتژی می‌کنند. وقتی که اندک‌وقتی بیش ندارند، توپ‌بازی می‌کنند. آن‌وقت است که یک سرکرده‌ی زیرک ضروری‌ست، برای رهبری عملیات! نه از این کشمکش‌های کوچک مثل توی اروپا. نه، بلکه مبارزه‌های بزرگ، در زمین‌های پُرچاله‌چوله، با صد نفر و هفت‌هشت توپ، که ترجیحاً سر شب برگزار می‌شوند.

چشم‌های گربه‌ها هم نمی‌توانند به‌موقع انبوه بازی‌کنان را ببینند که تندی رد می‌شوند. بنا به صدا بازی می‌کنند.

*

در تماشاخانه، بازیگرها با نمایشی شادی‌آور آغاز می‌کنند، می‌سُرنند توی پرده‌ی دوم یک مصیبت، وارد نمایش دیگری از فهرست برنامه‌ها می‌شوند، با بداهه‌سازی درخشانی پایان می‌دهند.

نمی‌توان راستش از همه‌ی گروه‌ها توقع مهارت این‌چنینی داشت که استعداد سازگاری تقریباً حاکی از نبوغ می‌طلبد از آنهایی که بازی می‌کنند، و در نتیجه مزه می‌دهد.

اما در هر تماشاخانه‌ای که بروید، جنب‌وجوشی دیوانه‌وار هست، چه در تالار چه روی صحنه.

به محض خروج بازیگرهای محبوب‌شان، تالار را ترک می‌کنند، به محض ورود آنها در یکی از صحنه‌های بعدی، باز می‌آیند تو، هرکسی محبوب‌های شخصی خودش را دنبال می‌کند، مثل مارماهی‌ها در طول ردیف‌های پُر می‌لغزند، مثل آتش‌گرفته‌ها به

بیرون می‌جهند، جنب و جوش‌های ایجادشده‌ی تماشاگران گزارش‌ناپذیر است. باید آنجا بود تا دانستش. در بیرون، در که باز باشد (و پیاپی باز و بسته می‌شود انگاری سوپاپِ موتور)، شنیده می‌شود که اسب‌ها سُم به زمین می‌کوبند. آخر هیوینیزیکی‌ها، بین دو پرده، ده دقیقه وقت دارند، می‌پرند یکهو به روی اسب و چهارنعل به سرعت به سرِ قراری می‌روند.

تا برمی‌گردند، سرِ جاهاشان هستند، با درخواستِ تکرارِ دوباره و سه‌باره‌ی اجرایی که بغل‌دستی‌هاشان خوش‌شان نیامده و با همان حرارت سوت می‌کشند.

جوان‌های پرشور روی صحنه می‌روند و می‌خواهد به هر قیمتی پیش‌قهرمان زن زانو بزنند، و با هم زد و خورد می‌کنند تا چه کسی به او نزدیک‌تر شود.

مصیبت ادامه می‌یابد، همواره سریع، و تا زانوزدهه پا بشود ده پانزده سال می‌گذرد، شاید بیشتر، زن جوان حالا دیگر مادر بزرگ شده است، می‌آیند کلاه‌گیس سفیدش را برای‌اش می‌آورند.

این زن، یک وقتِ دیگری، کشیده‌شده با داستانِ بدبختی‌های خود، بلعیده‌ی مصیبت، احساس می‌کند که مصیبتِ زندگیِ خودت در او ساکن شده است. درد دردِ دیگر به سوی خود می‌کشد. او خود را سرِ مرگِ مادرش گمان می‌کند، عرقِ سرد بر تنش می‌نشیند، سپس در موقع رفتنِ عاشقِ خود، «می‌گفتی همیشه دوست‌م خواهی داشت، رفتی و حتی بُردی جوراب‌های نازکِ ساق‌بلندی رو که بهم هدیه کرده بودی». و انگار که همین‌ش کم بود، حالا این هم یک خائن که از درِ مقوایی تو می‌آید. زن از این انبوه بی‌اقبالی، به وحشت می‌افتد، با چنان دهشتِ واقعی که همه‌ی ردیفِ اولِ صندلی‌ها دست به شلاق می‌برند. و تماشاچیِ جوانِ عاشق، که نمی‌تواند همین‌جور در جذبه‌های دائم بماند، خود را جلو می‌اندازد که خائنه را لت‌وپارش کند. خائنه، گرچه او را از آن بالا می‌گیرد، پرت می‌شود رویِ گروه نوازنده‌ها، در میانِ سروصدایِ بسیارِ همراه با رگه‌هایِ موسیقایی.

HENRI MICHAUX

Voyage en Grande Garabagne

(1927)

Pages choisies

[Anthologie établie par l'auteur : *L'Espace du dedans* (1927-1959)]



Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Éditions siodo harf



Éditions Siodo harf

Henri Michaux
Voyage en Grande Garabagne
(1936)
Pages choisies

[Anthologie établie par l'auteur : *L'Espace du dedans* (1927-1959)]
Gallimard, 1966

Traduit en persan par
Mahmood Massoodi



23 Septembre 2015

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodoharf@yahoo.com

© Tous droits réservés.